



اعتصاب مدرسه انقلاب

نوشته و نقاشی
قدسی قاضی نور

برای محصلینی که با اعتصاب پر شکوه و آگاهانه‌اشان تمام کوچه‌ها و خیابان‌های ایران
را به مدرسه تبدیل کردند.

اعتصاب

مدرسه انقلاب

قدسی قاضی نور

از مدرسه که بیرون زدیم، صدای گلوله‌ها بلند بود. بوی باروت همه جا پیچیده بود، چشمانم از گاز اشک آور می‌سوخت. همین طور بی‌قرار می‌دویدم، بچه‌ها دسته می‌شدند و مشت‌هایشان را گره می‌کردند و فریاد اعتراضشان سکوت مرده شهر را می‌شکست، صدای گلوله‌ها بلند می‌شد، بچه‌ها هر یک از طرفی می‌دویدند، کرکره مغازه‌ها بالا می‌رفت و بچه‌ها را بدرون می‌کشید و کرکره‌ها پائین می‌آمد، وقتی صداها قطع می‌شد، بچه‌ها یکی یکی بیرون می‌آمدند و دوباره دسته می‌شدند و مشت‌های گره کرده آن‌ها بالا می‌رفت، آزادی را طلب می‌کردند. دوباره صدای گلوله‌ها بلند می‌شد، مضطرب می‌دویدم. وقتی به‌خانه رسیدم خودم را بداخل پرت کردم.

مادرم پرسید:

- چه شده؟

- تعطیل‌مان کردند.

مادرم گفت: وای به حال بچه‌های مردم!

هنوز نفس نفس می‌زد، من از شهامت چیزی نمی‌دانستم، اما می‌دانستم آن چه را که بچه‌ها می‌خواهند حق هر انسانی است، من هم، آن‌ها را می‌خواستم. توی خانه هم به‌من درس شهامت نداده



انتشارات "ستاره"

● اعتصاب، مدرسه‌ی انقلاب

● قدسی قاضی‌نور

● حروف چینی: بابک

● چاپ: آفتاب

● تیراژ: ۵۰ هزار نسخه

● مرکز بخش: گتیه - ۶۶۳۵۸۸

بودند، مادرم همه‌اش سرش به کار خودش بند بود، برای مردم خیاطی می‌کرد، کارهای خانه را با بدبختی می‌گرداند، پدرم هم توی يك اداره سرگرم کار دفتری بود و با ترس زندگی می‌کرد و همه‌اش هم ما را بهانه ترس خود قرار می‌داد اما فقط گاهی بعد از خواندن روزنامه‌ها غرغری می‌کرد و آن را به گوشه‌ای پرت می‌نمود و می‌گفت:

- همه‌اش اراجیف است، دریغ از يك کلمه حرف حسابی.
گاهی هم پنهان از چشم ما رادیوهای جاهای دیگر را می‌گرفت و به برنامه‌های فارسی گوش می‌کرد. و وقتی ما سر می‌رسیدیم، می‌گفت:

- دستی از دور بر آتش دارند، کنار گود ایستاده‌اند و می‌گویند لنگش کن! اگر مردند بیایند اینجا این حرف‌ها را بزنند.
و روبه‌ما می‌غر می‌زد که:

- خودشان می‌دانند که این حرفه‌ها همه‌اش حرف مفت است و دردی را دوا نمی‌کند.

آن روز، غروب که بابام آمد بی صدا گوشه‌ای نشست، مادرم برایش چای آورد، همان طور که می‌خورد، گفت:

- تعطیل شدید، ها؟

- آره بابا.

دیگر چیزی نگفت سخت گرفته بود. کمی دور و برش را نگاه کرد و گفت:

- روزنامه‌ها که اعتصاب کرده‌اند. اتوبوس‌ها که اعتصاب کرده‌اند، کارگران نفت هم که اعتصاب کرده‌اند و رو به من کرد و گفت:

- بچه‌ها هم که اعتصاب کرده‌اند.

حرفش تمام نشده بود که برق رفت و همه جا تاریک شد. چند لحظه بعد در زدند، همسایه بغلی ما بود، من تا آن روز با او طرف صحبت نشده بودم، اصلاً با هیچ یک از همسایه‌ها آمد و رفت نداشتیم، شمع روشنی توی دستش بود و گفت:

- اداره برق اعلامیه‌ای داده که از امروز تا مدت نامعلومی روزی یکی دو ساعت برق را قطع می‌کنند، فکر کردم شما باید خبر نداشته باشید، چون بچه کوچک دارید، برایتان شمع آوردم.

بابام پرسید:

- کیه؟

- والله بابا...

- اسم من دادخواه است.

- آقای دادخواه است، همسایه بغلی ما، برایمان شمع آورده‌اند.
بابام آمد دم در، جاخورد، تا حالا چنین چیزی سابقه نداشت، از
این کارها باب نبود.

بابام گفت:

- محبت کردید، ولی جریان چیست؟

آقای دادخواه جریان قطع برق را تعریف کرد.

بابام پرسید

- به چه عنوان؟

- بعنوان اعتراض، برای همدردی با مردم، برای اینکه بگویند ما
هم با شما هستیم.

بابام حالت بخصوصی داشت.

- بفرمائید بنشینید، متاسفم که با شما این همه دیر آشنا شدم.

- برای اینکه در گذشته از هم می‌ترسیدیم

- همین طور است، نمی‌شود کمی بنشینید؟

- از سر کار آمده‌ام

و دست‌های چرب و سیاهش را نشان داد:

- و بشدت خسته‌ام. بعداً خدمت می‌رسم، این روزها باید از هم خبر داشته باشیم برای آشنایی کمی دیر شده، ولی فرصت از دست نرفته.

بابام گفت:

- چیزهای تازه‌ای دارد به وجود می‌آید.

دادخواه گفت:

- این چیزها بین مردم وجود داشته، ولی سعی می‌کردند سربلند نکند. حالا مردم دارند دیوارها را می‌شکنند، باید حصارها را برداشت.

مادرم، همان طوری که برادرم را توی قنناق پیچیده و در بغل داشت آمد دم در. با آقای دادخواه سلام و علیک کرد.

مادرم می‌خواست شمع را ببرد کهنه بچه را عوض کند.

آقای دادخواه که این وضع را دید، گفت:

- مثل اینکه يك شمع دیگر هم لازم دارید، الان می‌روم می‌آورم.

بابا رو به من گفت:

- تو برو بگیر که زحمت آمدن نداشته باشند.

دادخواه در را باز کرد، از حیاط گذشتیم و به اطاقی وارد شدیم.

چراغ لامپایی روشن بود، اطاق بنظرم خیلی خیلی خالی آمد، مقداری کتاب گوشه‌ای ولو بود و بساط رنگ و قلم بوم نقاشی پر بود. آقای جوان، هم سن و سال آقای دادخواه نشسته بود و رادیو گوش می‌کرد.

به تابلوها نگاه کردم. روی یکی از بوم‌ها چند نفر را کشیده بودند، دست در دست هم زنجیر وار ایستاده بودند و حالت صورتشان به شدت معترض بود، نگاهشان خشم آلود و دهانشان به نشانه اعتراض باز بود. تابلوی بغلی چند مشت گره کرده را نشان می‌داد که در جمع به یک مشت تبدیل شده بودند. دادخواه گفت:

- سر فرصت بیا همه را نگاه کن.

- این دو تا را این اواخر کشیده‌اید، نه؟

دوستش با خنده گفت:

- چون نشانه‌های اعتراض در آن‌هاست، بابا من سال‌هاست که

اعتراض می‌کنم.

بعد خندید و گفت:

- ولی درست فهمیدی، این دو تارا، تازه کشیده‌ام.

- شما این نقاشی‌ها را کشیده‌اید؟ پس شما نقاش هستید؟